

داستان

اولین تدریس من

غلامحسین خدایار

از همان دوران دانش جویی، هر موقع فکر رفتن به یک جای غریب، آن هم به مدت دو سال، به ذهنم خطور می کرد، اعصابم خراب می شد و غصه دار می شدم. ولی آن وقت ها خودم را دل داری می دادم و می گفتم: خودم را به مرکز استان و داخل شهر انتقال می دهم و در یکی از دبیرستان های مجهز آن جا تدریس می کنم، ولی زهی خیال باطل که باید با مدرک لیسانس، در یک مدرسه ابتدایی درس بدهم، آن هم در دو نوبت صبح و عصر! دو سال پیش برای گذراندن دوره اجباری تدریس، به مدت دو سال به این استان مأمور شدم، حالا هم حکم را به نام

این شهرستان زده اند و ابلاغم را نیز برای تدریس در یک روستای دور افتاده. ...

خمیازه ای کشیدم و توی رخت خوابم نیم خیز شدم. از دیروز که وارد این جا شده ام، شدیداً هوا سرد شده است، به طوری که سرمای بیرون از خانه حتی تا مغز استخوان های آدم نفوذ می کند و برف مثل فرشی بر روی زمین گسترده. انگار کسی روی زمین رنگ سفید زده!

صبحانه را که خوردم، دوباره به خاطر آوردم که الان باید در کنار خانواده، در اتاق گرم و نرم خودم در تهران می بودم و سپس راهی کلاس های شوافزاردار مدرسه می شدم. اما وقتی فهمیدم این طور نیست، دوباره اعصابم خرد شد. اصلاً حال و حوصله رفتن به کلاس را نداشتم، آن هم مدرسه ای که دو کیلومتر از این جا دور بود. باز مغزم سوت کشید و رفتم و خودم را روی رخت خواب ولو کردم. ولی خب چاره ای نبود، باید خودم را معرفی می کردم. اما بعد می توانستم با یک بهانه ای، مثل مریضی یا کار، به خانه برگردم. از رخت خواب بلند شدم و گرم ترین لباس هایی را که با خودم آورده بودم، تنم کردم و از خانه بیرون زدم.

صدای هو هوی باد با صدای شلاپ و شلوپ کفش هایم آهنگی ناموزون می نواخت. دست هایم را از جیبم درآوردم و زیر بغلم فشار دادم. این جوری گرم تر می شدم. شلوarm تا زانو خیس شده بود و پاهایم توی کفش هایم یخ زده بود. سوز باد هم گوش هایم را کرخت کرده بود. همان طور که باد داشت به صورتم تازیانه می زد، سرم را بلند کردم و نگاهی به امتداد جاده که انگار تمامی نداشت، انداختم؛ یک نگاهی هم به پشت سرم کردم. جاده تا پشت تپه به صورت پیچ در پیچ مشخص بود. سعی کردم با فکر کردن به خانه مان، طول راه را برای خودم کوتاه تر کنم، ولی سرما همه این چیزها را از یادم می برد.

با دیدن پرچم سه رنگ، که باد آن را تکان می داد، فهمیدم که دارم به مدرسه نزدیک می شوم. با خودم فکر کردم چه دلیلی دارد که این مدرسه را در آن روستایی که من ساکن هستم، نساخته اند؟ جوابش را می دانستم؛ چون آن روستا جمعیت کمی داشت و بالطبع، دانش آموزان هم کم بودند. پس چرا در این روستا به من خانه نداده اند که به مدرسه نزدیک تر باشم؟ این هم معلوم بود؛ معلم قبلی به من گفته بود که این ده

حتی یک اتاق اضافه هم ندارد. اصلاً از کجا پول بیاورند که درست کنند. این بنده‌های خدا همه فقیر و بیچاره‌اند. اصلاً ای کاش در یک استان گرم سیر بودم؛ دست‌کم با دو چرخه می‌توانستم این مسیر را طی کنم. ولی نه، من به گرما عادت ندارم؛ همین سرما بهتر است. بعد از زمستان این کار را می‌کنم. ولی حالا تازه اول زمستان است. چند ماه باید سوز و سرما را تحمل کنم! نه، من نمی‌توانم. هر وقت به این موضوع فکر می‌کردم، بغض گلویم را می‌گرفت.

بالاخره وارد ده شدم. ده در سکوتی مرگ‌بار فرو رفته بود. حتی پرنده‌هم پر نمی‌زد. چند متری که وارد ده شدم، سر و کله چند نفر از اهالی ده پیدا شد. همه مرا به یکدیگر نشان می‌دادند؛

: «معلم جدید است.»

: «جای آقا کریمی اومده، دیروز وارد این جا شده.»

: «توی ده پایین می‌شین.»

: «خدا کنه مثل آقای کریمی مهربون باشه...»

بدون توجه به حرف‌های اطرافیان، خودم را به طرف پرچم سه‌رنگ که در میانه ده پیدا بود رساندم و وارد مدرسه شدم: دو اتاق کاه‌گلی گنبدی‌شکل که با خط ریزی روی تابلو کوچکی نوشته شده بود: «دبستان دولتی شهید علی اکبر کرمی».

آقای مدیر آدم خوش‌رویی بود. پس از قدری تعارف و احوال‌پرسی، گفت: «من رضایی هستم. شما هم باید آقای سعیدی باشید.» سخن او را تأیید کردم. بعد ادامه داد: «من حاضرم تا شما را به کلاس جدید معرفی کنم.» همین که به او گفتم: «مریضم و حال و حوصله رفتن به کلاس را ندارم، از تعجب وارفت. نگاه نافذ و گیرایش را به چشم‌هایم دوخت و گفت: «یعنی، آن‌قدر ناخوش هستید که حتی یک ساعت هم نمی‌توانید سر کلاس بنشینید؟ ظاهر تان نشان نمی‌دهد که آن‌قدر حالتان بد باشد.» سرم را پایین انداختم. اصلاً حوصله نداشتم که برای او توضیح بدهم. بنابراین، به گفتن یک جمله اکتفا کردم: «حالم خوب نیست، دروغ که نمی‌گویم...»

از این‌که به او گفتم: «دروغ نمی‌گویم»، از خودم چندش‌م شد و احساس شرمندگی کردم. انگار این را هم آقای مدیر فهمید که گفت: «انشاءالله که این‌گونه است.» سعی کردم خودم را بیش‌تر مریض نشان دهم. لذا، طوری رفتار کردم که بفهمد آماده رفتن شده‌ام و مرتب پا به پا می‌کردم.

بار دیگر، عذرخواهی کردم و دستم را دراز کردم تا مصافحه خدا حافظی کنم. آقای مدیر خنده‌ای که قیافه‌اش داد می‌زد مصنوعی است، بر چهره‌اش نشاند و از جایش بلند شد. دستم را

گرفت و گفت: «باشه، اشکال ندارد. اگر واقعاً حالتان خوب نیست بروید، استراحت کنید، اما این بچه‌ها دو هفته است که انتظار شما را می‌کشند. لا اقل بیایید یک تکیه‌پا به کلاس برویم تا شما را به آن‌ها معرفی کنم و بعد بروید. موافقید؟»

نمی‌توانستم موافق نباشم. تا حالا هم که ادا و اطوارهای مرا تحمل کرده بود، کلی بزرگواری از خود نشان داده بود. اصلاً چه اشکال داشت که یک سر به کلاس بزنم. من که تصمیم خودم را گرفته بودم: فردا صبح با ماشینی که از ده می‌گذشت، به شهر می‌رفتم. هر طور هم که می‌خواست بشود. آخرش این بود که اخراج می‌کردند. بکنند! دیگر این دوزار یک قران که ارزش این حرف‌ها را ندارد. اگر در خانه دراز هم بکشم، بیش از این درآمد دارم. اصلاً فردا صبح ساکم را می‌گذارم روی کولم و ...

: «نگفتید تصمیم‌تان چیست؟ سر کلاس برویم یا نه؟»

صدای آقای مدیر مرا از خیالات و تفکراتم بیرون کشید. بدون هیچ جوابی، پشت سرش حرکت کردم. سکوت سردی میان من و او حاکم بود و این هر دوی ما را عذاب می‌داد و شاید به همین دلیل بود که هر دو سعی می‌کردیم قدم‌های بلندی برداریم. صدای پایمان که به گوش بچه‌ها خورد و در کلاس را باز کردیم، یکی از بچه‌ها - که گویی مبصر بود - صدایش را ته‌گلوش انداخت و چنان برپایی گفت که یکی دو دقیقه، گوشم زنگ می‌زد. همگی از جایشان بلند شدند و تمام قد و خبردار ایستادند.

وارد کلاس شدیم. آقای مدیر گفت: «بفرمایید، راحت باشید. بچه‌ها، ایشون آقای سعیدی، معلم جدید شما، هستند که به جای آقای کریمی آمده‌اند. ایشون هم مانند آقای کریمی خیلی خوشحال هستند که شما شاگردهایشان هستید این طور نیست آقای سعیدی؟»

آقای مدیر جمله آخر را طوری گفت که یعنی: ایشان اصلاً دوست ندارند این‌جا باشند.

: «ایشان از تهران آمده‌اند و چون امروز حالشان خوب نیست، استراحت

می‌کنند و از فردا درس را شروع می‌کنند.»

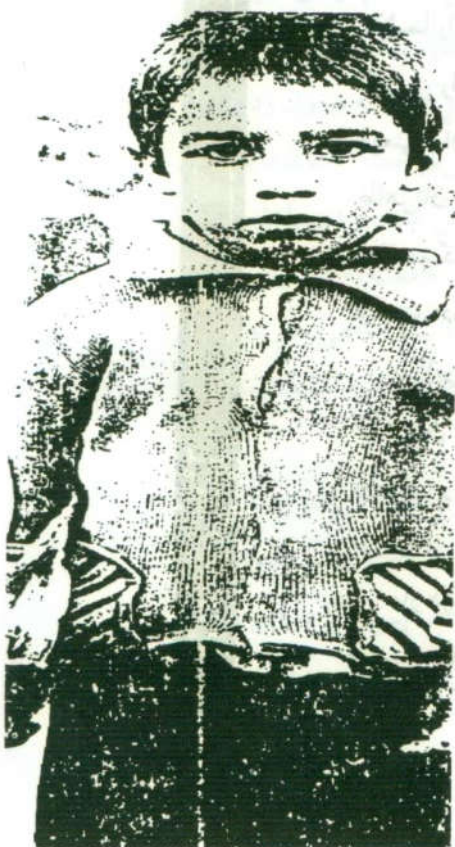
فکر کردم الآن مثل بچه‌های شهر، صدای ولوله و شادی بچه‌ها بلند می‌شود، اما بر خلاف انتظارم، تمامی بچه‌ها در چنان غصه‌ای فرو رفتند که نمی‌توانم توصیفش کنم. گاهی نگاه کار حرف را می‌کند. من هم با نگاهم به آقای مدیر گفتم که جلسه معارفه را تمام کند. با هم از کلاس خارج شدیم. تا پانزده‌متری بیرون کلاس، بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزنم به اتفاق هم‌دیگر آمدیم. وقت خداحافظی، آقای مدیر پرسید: «خب فردا به مدرسه می‌آیید؟»

بهترین موقع بود که نظرم را اعلام کنم. بنابراین، معطل نکردم و گفتم: «نه،

فکر نکنم بتوانم. راستش را بخواهید...»

: «دیگه نمی‌خواهید بیایید؟»

- «نه، نمی‌توانم، برایم مشکل است.»



: «جداً می فرمایید؟»

- «بله.»

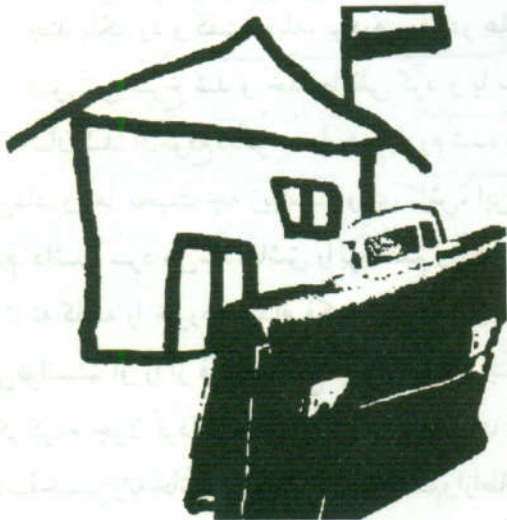
- «می دانستم.»

آقای مدیر این را گفت و دستش را به سویم دراز کرد. نمی دانم چرا نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. جلسه تودیع با دو کلمه تمام شد:

- «خدا حافظ.»

: «خدا حافظ.»

اصلاً نفهمیدم که مسیر مدرسه تا خانه را چه طور طی کردم. حتی سوزسرما را هم متوجه نشدم. دایم نگاه بچه ها و حرف های نیش دار آقای مدیر در نظرم می آمد. می خواستم از این حالت فرار کنم. سعی کردم به شهر و به خانه و دوستانم فکر کنم تا از این نگاه ها و حرف های نیش دار فرار کنم، ولی نمی شد. یک لحظه



تصمیم گرفتم که همان موقع، ساکم را بردارم و راه بیفتم، ولی یادم آمد تنها ماشینی که به شهر می رود، صبح قبل از طلوع آفتاب حرکت می کند. باز کنار اطاق رفتم و روی رخت خواب کز کردم و از پنجره به بیرون زل زدم. چند نفر از بچه های آبادی داشتند از مدرسه برمی گشتند. وقتی جلوی خانه من می رسیدند، سعی کردند، با احترام رد شوند. حرکاتشان برایم خیلی جالب بود. ولی جالب تر از این، خیال استراحتی بود که روزهای آینده در شهر انتظار مرا می کشید!

آبادی در سکوت بود و تک و توک چراغ های روشن هم خاموش می شد. تمامی ااثام را توی ساک ریخته بودم تا صبح روز بعد، قبل از طلوع آفتاب، با زنگ ساعت بلند شوم و به سرعت، سوار ماشین بشوم و خود را به شهر برسانم. داشتم جایم را پهن می کردم بخوابم که صدای در بلند شد. اول فکر کردم خیالاتی شده ام. اما دفعه دوم، که صدای در آمد، فهمیدم که اشتباه نکرده ام. از جا پریدم و پشت در رفتم، آهسته گفتم: «کیه؟» صدای کودکی از پشت در، جواب داد: «منم.» در را باز کردم. پسر بچه ده ساله ای بود. چهره اش در خاطرم بود. امروز صبح او را در ردیف اول نیمکت های کلاس دیده بودم. چند لحظه ای به هم نگاه می کردیم تا این که متوجه کاسه ای شدم که در دستش بود. سلام کرد و گفت: «آقا اجازه، شما حالتان خوب نیست. مادرمان این شیربرنج را درست کرده شما بخورید تا حالتان خوب بشود.»

نمی دانستم چه بگویم. کاسه را از دستش گرفتم، دستی بر سرش کشیدم و گفتم: «از طرف من، از مادرت تشکر کن.» پا به پا می کرد. انگار کاری نداشت. اما نه، انگار یک چیزی می خواست بگوید. کمی من کرد و گفت: «آقا راست می گویند که شما قرار است فردا به شهر برگردید؟» یک لحظه با خودم فکر

کردم ای کاش، سرشب با پای پیاده رفته بودم تا مجبور نمی شدم این سوالات سخت را جواب بدهم. به هر حال، چاره‌ای نبود، باید جوابی می دادم: «بله درست است. اما تو از کجا فهمیدی؟ راستی اسمت را نگفتی.» «اسم حسین کرمی است. آقا همه بچه‌ها می دانند. امروز بعد از رفتن شما، آقای مدیر گفت. راستی چرا می خواهید بروید؟»

سخنان این بچه لحنی داشت که انسان را وادار به جواب دادن می کرد: «حالم خوب نیست، نمی توانم این جا زندگی کنم. اگر حالم خوب بود، می ماندم.»

پسرک دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما حرفی از دهانش خارج نشد. ولی من بدون معطلی، پرسیدم: «اسم حسین کرمی بود؟»

: «بله.»

- «با شهید علی کرمی نسبتی داری؟»

چند پلک زد و گفت: «بله، برادرم بود، در علمیات کربلای پنج شهید شد.»
 صورتش سرخ شد و خداحافظی کرد و با سرعت از خانه دور شد. با نگاه، تعقیبش کردم تا وارد خانه‌شان شد. آن موقع دیگر به راستی باورم شده بود که حالم خوب نیست. بغض گلویم را گرفته بود و فشار می داد. واقعاً محبت چه زیباست و ای کاش، این محبت و صمیمیت در شهر هم بود. به کاسه شیربرنج زل زدم. داشت سرد می شد. قاشق را برداشتم و یک قاشق خوردم. شیرین و مطبوع بود و بعد چند قاشق دیگر، و تا ته کاسه را خوردم. مدام فکرم به حسین بود. به سختی، می توانستم او را از فکرم خارج کنم. خواستم بخوابم، ولی فکر کردم چون فردا صبح باید بروم، بهتر است همین امشب کاسه حسین را به خانه‌شان ببرم. کاسه را شستم و از اطاق خارج شدم. هوا سرد بود. به سرعت، خود را به درب خانه‌آن‌ها رساندم. چراغشان خاموش بود. کاسه را کنار خانه گذاشتم، خواستم برگردم که صدایی از داخل خانه شنیدم. صدای گریه بود. خوب گوش کردم. بله، صدای حسین بود که با گریه می گفت: «مادر، توهم دعاکن که خدا حال آقا معلم را خوب کند، فردا به شهر نرود. خدایا، کمک کن که آقا معلم...» زانویم لرزید و احساس کردم بدنم گر گرفته است. چیزی در درونم آرام آرام آب می شد و ناخودآگاه، اشک از چشمانم سرازیر بود. سرم گیج می رفت. کاسه را برداشتم، خود را به داخل خانه رساندم، گریه را سردادم و ساعت را از کوک خارج کردم. روز بعد مصادف بود با خاطره اولین تدریس من.

